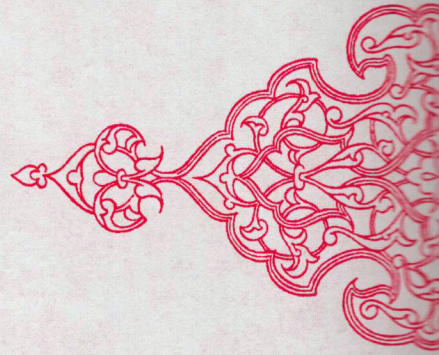


افسانه‌های ایرانی

جلد پنجم



شیر و یه و سیمین عذار

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کی نبود. در زمان‌های قدیم پادشاهی در روم بود به اسم ملک‌شاه. این بابا دو تا پسر داشت به اسم ارچه و شیرویه و هر دو تا شاه‌زاده آدم‌های باهوشی بودند، اما پسر کوچکه، یعنی شیرویه تیز و فرزند و زیرک تر بود. پادشاه روزی وزیر و وکیل و کله‌گنده‌های دربار را جمع کرد و به آن‌ها گفت از این دو پسرش کدام یکی لایق این است که پس از او صاحب تاج و تخت بشود؟ همه یک‌صدا گفتند پسر کوچکه لیاقت پادشاهی دارد. پادشاه گفت خودش هم به این نتیجه رسیده که پسر کوچکه بیشتر است. پسر بزرگه خیردار شد که پدرش و دوروبری چه نظری دارند و فهمید اگر این برادره همین‌طور جلو برود، هم دستش از همه‌جا کوتاه می‌شود و هم سرش بی‌کلاه می‌ماند. اما چیزی بروز ندارد و خوب که نقشه کشید، رفت پیش پادشاه و گفت می‌خواهد با برادرش برود شکار. پدیره که بو برده بود این پسر کاسه‌ای گذاشته زیر نیم کاسه‌اش، زیر بار نرفت. اما شاه‌زاده ارچه آن قدر پای پی شد که آخر سر پادشاه کوتاه آمد. از طرفی برادر کوچکه هم دلش می‌خواست برود شکار. پادشاه که چشمش از پسر بزرگه ترسیده بود، به وزیرش گفت با آن‌ها برود و خوب چشمش را باز کند که این پسر بلایی سر برادرش نیاورد. هر جا رفت، او با قشون و آدم‌های خودش با آن‌ها برود.

پسرها راه افتادند و رفتند و رفتند تا رسیدند به بیابانی بی‌آب و علف و آبی که آورده بودند، تمام شد و همه تشنه ماندند. پسر بزرگه گفت پیش‌تر آمده این‌جا و چاهی سراغ دارد و از آن آب می‌کشیدند، ولی نمی‌داند حالا آب دارد یا نه. او با